

۲۸ - اشراف زاده ی سرخ:

آنچه حواس یک انسان از مکان دریافت می کند، پیش و بعد از بلوغ جسمانی با هم فرق اساسی و عمده ای دارند. فضاهایی که در ایام کودکی تجربه کرده ایم، چنان چه پس از گذشت یک دوره ی زمانی و پس از بلوغ به همان مکان روزهی آوریم، با شگفتی درمی یابیم که از لحاظ ابعاد، این نه آن است که پیشتر دیده و تجربه کرده ایم. دلیل آن را باید در رشد مغز جستجو کرد و همه ی ما به نوعی با این موضوع روبرو شده ایم.

این قیاس در باره ی مطالعه ی کتاب ها نیز صادق است. بعضی آثار هستند که هر بار سراغشان بروی، نه تنها آن ها را کهنه نمی‌یابی، که این بار نیز چیزی تازه در آن ها خواهی یافت. بعضی آثار را باید با اطمینان از بلوغ فکری و اعتماد به نفس حاصل پختگی به سراغشان رفت. و آن گروه آثار که منظر ما است: کتاب هایی هستند که سال‌ها پیش آن ها را خوانده‌ای و تاثیر خوبی بر تو نهاده اند. هر گاه به آن ها می‌اندیشی، خاطرات خوبی را تداعی می کنند. اما اگر بعد از سال ها، دوباره به مطالعه ی آن ها بپردازی، با شگفتی از خود می‌پرسی: آیا این همان اثری است که بیست – سی سال پیش آن تاثیر شگرف را بر من نهاد؟ درست همانند مکانی که پس از بلوغ جسمانی کوچک تر از آن می بینی که در او ان کودکی دریافت‌ه بودی، این گونه آثار نیز پس از تدوام مطالعات فرد و بلوغ فکری حاصل آن، دیگر آن ارزش قبیل را برای خواننده نخواهند داشت. از جمله آثاری که خود تجربه کرده ام و در زمره ی کتاب های ایین گروه قرار می گیرد، نگاهی به تاریخ جهان اثر نهرو است (سه جلد). کتابی که دفعه‌ی اول در ایام دبیرستان خواندم و به یاد دارم که چه تاثیر آن روزها بر من نهاد، و هنگامی که بیست سال بعد، باز به سراغش رفتم، از آن حالات شگفتی بیست سال قبل خود در شگفت افتادم.

اثر دیگر چهره های درخشان اثر مریم فیروز است، کتابی که مطالعه ی آن در حدود سی و پنج سال پیش– و بیشتر به‌خاطر مطالایی که در باره ی سروان محقق زاده دونای نوشته بود – اثر خوبی بر من نهاد. اما این بار که به سراغش رفتم، فرسنگ‌ها از آنچه می‌پنداشتم دور بود، به حدی که صحبت از ورق زدن ایین کتاب هم سخنی گزاف خواهد بود، که بسیاری سرسری و در حد تمعین تند خوانی مرورش کردم. (در پرازنتر می‌افزاییم که بسیاری نویسندگان و اهل سیاست و شاهدانی که از سروان محقق زاده دونای نوشته اند، مثل احمد محمود در داستان یک شهر. همین خانم فیروز هم فضلی از کتابش را به او اختصاص داده و ضمن ستایش از این سردر از جنبه های مختلف، در صفحه ۱۳۶ در باره اش نوشته است: **او بی اندازه محبوب و**

پاک چشم بود. سروان محقق زاده دونای جزء اولین یا دومین گروه افسران عضو سازمان نظامی حزب توده بود که بعد از کودتای مرداد ۲۲، با نام مستعار یومد و بارها شاهد سزگرد بهزاد و مختاری و سروشیان و مرزوان و نصیری اعدام شد. از این خانواده ی دونای آدم های کوشا و موفق ی بیرون آمده اند، یک نمونه اش باباخان محقق زاده که در دهه ی احتمالاً سیی خورشیدی قهرمان بوکس ایران بود و بارها و بارها شاهد بوده ام هر کس کس او را در رینگ بوکس دیده، با اعجاب و شگفتی از او یاد کرده است. مریم فیروز و همسرش از معدود افراد آن حزب بودند که با اعضای سازمان نظامی اجاره ی ارتباط داشتند. مرتضی کیوان نیز به‌خاطر عضویت در گروه پشتیبانی که وظیفه ی تدارک معونات برای اختفای این گروه را بر عهده داشت اعدام شد. همچنان که احمد محمود به عنوان افسر وظیفه با اعضای این گروه بااداشت و زندانی شد و داستان یک شهر، بخشی از خاطرات او در این باره را در بر می گیرد. و معلوم است که تمام این ستایش‌ها و تحسین و تمجیدها، چیزی از اهمیت نقد این گروه و راهی که در آن گام نهاده بودند نمی‌کاهد، که به قول محمد مسعود، اگر استقلال این است که حزب توده می خواهد، ما مخالف استقلال ایرانیم! به باور من هنوز یک نقد جامع و اصولی بر سازمان و اهداف سازمان نظامی حزب توده و آثاری مثل اطاعت کورکورانه روزبه نوشته نشده است. کاری که لازمه اش اشراف بر قواعد و مقررات و آیین نامه های نظامی و شناخت خوب از وضعیت ارتش سرخ شوروی و مطالعه ی عمیق در بساری ی کارکرد سازمان نظامی حزب توده در طول حیاتش(مثل ترور محمد مسعود و لنکرانی و دیگران) و تسلط بر زیر و بم های تاریخ معاصر و آشنایی با آثار اندیشمندان و تئوریسین‌هایی است که بر عمل و نحوه ی عمل جریان های چپ تاثیر داشته اند، می باشد).

در باره ی خانم فیروز خیلی گفته اند و نوشته اند، من نیز برداشت هایی دارم و حرف ها و نقدهایی که باید در جای خود و در زمان خود طرح شوند. به یاد آن مکالمه می اتم که شاید بتواند حاضر جوابی و اعتماد به نفس این شاهزاده‌ی قاجاری را نشان دهد:

در دهه ی بیست خورشیدی ، جمعی از ادبا و نویسندگان و شاعران در باغ انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی گرد آمده بودند، جمعی که ترکیبش نشان از آن حزب کذایی داشت، یکی از حاضران، ی سردی تومنن‌را به مریم فیروز معرفی می‌کند. آن مرد کسی نبود **چ صبحی مهندی**، پس از معرفی مریم فیروز، صبحی به تندی به سویش برمی گردد و می‌پرسد:

شما با مرحوم فرامفرما خویشی دارید؟ پاسخ می‌دهد: دختر او هستم. صبحی با حیرت می‌پرسد: نه بابا؟! دختر خود او؟ پاسخ می‌دهد بله! دختر خود او. باز صبحی دست برنمی‌دارد، آخر باورش خیلی

مشکل است دختر فرامفرما کمونیست و توده ای شده باشد و می‌پرسد: نه بابا! پس خواهر مرحوم نصرت الدوله هستی؟ پاسخ می‌دهد: بله، خواهر مرحوم نصرت الدوله. باز هم صبحی مهندی دست بر نمی‌دارد و می‌پرسد: نه بابا! پس عمه ی مظهر فیروز؟ و بقیه ماجرا به قلم مریم فیروز: من که دیگر از این پرسش‌ها حوصله ام سر رفته بود بی‌اختیار گفتم: آره نهه! که خنده ی همه از دروادر بلند شد و صبحی که سرخ شده بود، خوشحالتانه پرسش‌هایش را دنبال نکرد. صادق هدایت (که او هم در ایین جمع حاضر بود) می‌خندید و مرا نگاه می‌کرد و این طور در نگاه او می‌خواندم: آفرین! باید درست پاسخ داد و نباید خورد” (چهره های درخشان، صص.۹۹-۱۰۰ . بی تا).



به هر حال با مرور دوباره، این کتاب را اثری عاطفی و بسیار پیش پا افتاده درک کردم که دلیل شهرتش در بعضی ادوار، صرفاً از نگاه حزبی‌اش نشاءت می‌گرفت و بس! و به یاد اعتراض بعضی سران حزبی در اولین روزهای انتشار کتاب اقدام، مثل اعتراض ایرج اسکندری که به سختی انتقاد می‌کرد که ایین خانم نام پدر مستبدش را در زمره ی چهره های درخشان آورده است!

در فصلی که خانم فیروز به مادرش اختصاص داده است با ماجرای مواجه می‌شویم که اگر چه در میان بسیاری از خانواده های تکرار شده است، اما از جنبه هایی خاص موجب حیرت است. این بخش را نقل می‌کنیم:

”این‌مادر داغ زیاد دیده بود و از بچه هایش برایم می‌گفت. روزی داستانی را برایم نقل کرد که تار و پود دلم را تکان داد. او می‌گفت: دختری ده – دوازده ساله داشته که عمرش را داد به شما. هنگام بیماری او، برادرم هم بیمار شد. برادرم برای بچه های یتیم پدر بود. در میان دو بستر بودند. در یکی برادرم نالان افتاده بود و در یکی دخترم زرد و نزار. به هر دو می‌رسیدم و می‌دیدم که چراغ زندگی هر دو رو به خاموشی می‌رود. روزی دست بچه ام را گرفتم، او بی‌هوش و بی‌کوش (شاید بی‌کوش باشد) بود. از رختخواب بیرونش آوردم و او را برم دور بستر برادرم گرداندم و گفتم خدایا تو این بچه را به جای برادرم ببر!

تا خواستند مرا از این کار بازدارند من کار خود را کرده بودم و باز بچه ام را به بسترش رساندم. برادرم زنده ماند و روز به روز رو به بهبودی رفت، اما دخترکم مرد. این داغ را خود خواسته‌بودم. او یکی بود و رفت و دل مرا آتش زد، اما اگر برادرم می‌رفت همه چیز ما رفته بود و هنگامی که آمدن تن بی جان بچه ام را ببرند از جا تکان نخوردم و اشک نریختم! ... مادرا! آدم باید درست باشد! من با خدا معامله کرده‌بودم. یکی داده بودم تا دیگری را نگاه دارم. چرا زاری کنم؟ چرا از او گله مند باشم؟

من او را بهت زده تماشا می‌کردم و براین نیروی بزرگ با شگفتی می‌اندیشیدم و در دل می‌گفتم: خدایا! تو چرا این معامله را کردی؟“ (چهره های درخشان. مریم فیروز، ص ص.۳۸)

از حیرت حرف زدیم. انجام چنین اعمالی در میان لایه های متعدد طبقات پایین جامعه تعجب آور نیست، اما حیرت آور است که در میان خانواده‌ای اشرفی که به قول سید ضیاء بخش اعظم زمین های این کشور در آن زمان به پدر آن‌ها تعلق داشت، باز هم با این گونه اعمال که اوج فقر و اندیصال را به نمایش می‌گذاردن مواجه شویم! پس این گونه باورها، تنها زاده ی شرایط مادی نیستند و از لحاظ روان شناسی اجتماعی بحث‌های زیادی در این باره می‌توان پیش کشید. در یکی از فصل های کتاب، خانم فیروز از زنی کرمانی یاد می‌کند که در ایام دربردی و فرار از دست عوامل امنیتی، با روی باز به او امان داده است. استاد باستانی پاریزی در چند جا از کتاب‌هایش به این ماجرا اشاره کرده و گفته است که آرزویم این است که خانم فیروز را ببینم و نام این بانوی کرمانی را از او بپرسم. آرزویی که برآورده نشد!

من نیز سوال هایی ذهنم را درگیر کرده است. به دلایل خاص جای طرح آن‌ها در این نوشته نیست. اما شاید اشاره به بعضی سطور کتاب

چهره‌های درخشان بتواند خواننده را به نمونه ای از آن گروه سوال‌ها آشنا سازد:

خانم فیروز در ابتدا داستانی را نقل می‌کند که از زبان مادر خود شنیده است: در کرمانشاه، مرد جوانی به دلیل سعایت این و آن به مرگ محکوم می‌شود. مادرش او را او مجاب می‌کند تا نزد والی برونند و از او کمک بخواهند. در حضور والی، درحالی که او زن با امید بسیار، پشت به فرزند داشته و بی‌گناهی فرزند را برای والی توضیح می‌داده، صدای افغانن و سقوط جسمی را پشت سر خود احساس می‌کند و چون برمی‌گردد، با پیکر بی‌سر فرزند مواجه می‌شود که با اشاره‌ی والی سسرش را بریده‌اند. بر اساس همین ماجرا خانم فیروز می‌نویسد:

”این داستان چون کابوسی در سراسر زندگی همراه من بود، دلم را می‌خورد و گاه از پندار آن مادر در آتی که دست گرم پسر مرده اش را در دست داشته و همه چیز دیگر تمام شده بود مرا به ناله وامی‌داشت. آرزو می‌کردم که داستانی بنویسم

روزنه

شنبه ۲۸ آذر ۱۳۹۴

۷ ربیع‌الاول ۱۴۳۷

Dec 19, 2015

سال بیست و یکم

شماره ۵۶۶۶

پراکنده ها (۳)

عبدالرحمن مجاهد نقی

سومین بخش از مجموعه پراکنده ها را ضمن ابراز همدردی، با احترام تقدیم می‌کنم به دکتر حمدالله آصفی

و آن‌طور که آن‌مادر را در دل خودم می‌دیدم به دیگران بشناسانم و راهی که می‌بایست انتخاب کند نشان دهم. این داستان را نوشتم، اما آن روز من می‌خواستیم که مادر به خونخواهی پسر خود برخیزد. (در آن داستان) من او را به خانه‌ی حاکم خیالی خود به عنوان خدمتکار فرستادم و نشان دادم که روزها و سال‌ها او بچه‌ی عزیز کرده‌ی حاکم را چون مادری پرستاری کرده، بزرگ نموده و به عرصه رسانده و روزی که جوان زیبایی شد، انتقام خود را کشید و بدن خونین او را در جلوی پدرش انداخت.

این داستان را دادم به صادق هدایت که بخواند و مرا راهنمایی کند. او خوانند به خانه‌ی ما آمد. کمی شرم زده، اما بدون اندک رودربایستی داستان مرا رد کرد. آن‌را انسانی ندانست و نمی‌توانست بپذیرد که به جای پدر، پسر کشته شود.



در داستان‌های صادق هدایت هرگز چنین چیزی دیده نشده. او از درد انسان‌ها می‌گوید، از بزرگوار ی آن‌ها، ولی انتقام جویی و بدخواهی در آن‌ها به چشم نمی‌خورد ... گاه پس از آن‌با خنده به من می‌گفت: چه دل سنگ! ... او و من می‌دانستیم که چرا ایین‌را می‌گوید. به حکم او تن در دادم و آن‌داستان را از میان بردم. اما آیا ته دلم راضی بود؟ نمی‌دانم.“. (چهره های درخشان، ص ص. ۱۰۶ .)

ایین‌نمی‌دانم آخر، حکایت‌ها در دیرب‌درد و بچه های یتیم پدر بود. در میان دو بستر بودند. در یکی برادرم نالان افتاده بود و در یکی دخترم زرد و نزار. به هر دو می‌رسیدم و می‌دیدم که چراغ زندگی هر دو رو به خاموشی می‌رود. روزی دست بچه ام را گرفتم، او بی‌هوش و بی‌کوش (شاید بی‌کوش باشد) بود. از رختخواب بیرونش آوردم و او را برم دور بستر برادرم گرداندم و گفتم خدایا تو این بچه را به جای برادرم ببر!

تا خواستند مرا از این کار بازدارند من کار خود را کرده بودم و باز بچه ام را به بسترش رساندم. برادرم زنده ماند و روز به روز رو به بهبودی رفت، اما دخترکم مرد. این داغ را خود خواسته‌بودم. او یکی بود و رفت و دل مرا آتش زد، اما اگر برادرم می‌رفت همه چیز ما رفته بود و هنگامی که آمدن تن بی جان بچه ام را ببرند از جا تکان نخوردم و اشک نریختم! ... مادرا! آدم باید درست باشد! من با خدا معامله کرده‌بودم. یکی داده بودم تا دیگری را نگاه دارم. چرا زاری کنم؟ چرا از او گله مند باشم؟

من او را بهت زده تماشا می‌کردم و براین نیروی بزرگ با شگفتی می‌اندیشیدم و در دل می‌گفتم: خدایا! تو چرا این معامله را کردی؟“ (چهره های درخشان. مریم فیروز، ص ص.۳۸)

از حیرت حرف زدیم. انجام چنین اعمالی در میان لایه های متعدد طبقات پایین جامعه تعجب آور نیست، اما حیرت آور است که در میان خانواده‌ای اشرفی که به قول سید ضیاء بخش اعظم زمین های این کشور در آن زمان به پدر آن‌ها تعلق داشت، باز هم با این گونه اعمال که اوج فقر و اندیصال را به نمایش می‌گذاردن مواجه شویم! پس این گونه باورها، تنها زاده ی شرایط مادی نیستند و از لحاظ روان شناسی اجتماعی بحث‌های زیادی در این باره می‌توان پیش کشید. در یکی از فصل های کتاب، خانم فیروز از زنی کرمانی یاد می‌کند که در ایام دربردی و فرار از دست عوامل امنیتی، با روی باز به او امان داده است. استاد باستانی پاریزی در چند جا از کتاب‌هایش به این ماجرا اشاره کرده و گفته است که آرزویم این است که خانم فیروز را ببینم و نام این بانوی کرمانی را از او بپرسم. آرزویی که برآورده نشد!

من نیز سوال هایی ذهنم را درگیر کرده است. به دلایل خاص جای طرح آن‌ها در این نوشته نیست. اما شاید اشاره به بعضی سطور کتاب

چهره‌های درخشان بتواند خواننده را به نمونه ای از آن گروه سوال‌ها آشنا سازد:

خانم فیروز در ابتدا داستانی را نقل می‌کند که از زبان مادر خود شنیده است: در کرمانشاه، مرد جوانی به دلیل سعایت این و آن به مرگ محکوم می‌شود. مادرش او را او مجاب می‌کند تا نزد والی برونند و از او کمک بخواهند. در حضور والی، درحالی که او زن با امید بسیار، پشت به فرزند داشته و بی‌گناهی فرزند را برای والی توضیح می‌داده، صدای افغانن و سقوط جسمی را پشت سر خود احساس می‌کند و چون برمی‌گردد، با پیکر بی‌سر فرزند مواجه می‌شود که با اشاره‌ی والی سسرش را بریده‌اند. بر اساس همین ماجرا خانم فیروز می‌نویسد:

”این داستان چون کابوسی در سراسر زندگی همراه من بود، دلم را می‌خورد و گاه از پندار آن مادر در آتی که دست گرم پسر مرده اش را در دست داشته و همه چیز دیگر تمام شده بود مرا به ناله وامی‌داشت. آرزو می‌کردم که داستانی بنویسم

روزنه

نویسنده ی مشهور ، این کتاب را بهترین رمان قرن بیستم دانسته‌اند. بیخود نیست که تاکنون این اثر به بیش از سی زبان دنیا ترجمه شده است. از میان نکات متعدد، متقدم دو نکته در توجه خاص به این اثر نقش عمده ای داشته‌اند:



– اول بازی های زبانی که به وفور در این کتاب انجام شده است و نه تنها مترجمان، که منتقدان و پژوهشگران نخبه و آشنا با زبان های انگلیسی و فرانسوی و روسی، موارد زیادی از این بازی های زبانی را برجسته کرده و نشان داده‌اند. دو مورد را برای نمونه نقل می‌کنیم:

در دهه های ۱۹۴۰-۱۹۵۰ مجل‌ترین خودرو که نشانه ی طبقه ی اجتماعی دارنده ی آن بود خودرو کادیلاک بود. نایاکوف در جایی از این رمان، این کلمه را می‌شنکند و به دو بخش **Caddy** (به معنی جایگاه) و **Lack** (یعنی نبود) تقسیم می‌کند تا به مقصود خود در آن‌سطور برسد. نمونه ی دیگر آن است که نایاکوف در برابر اسم **Nansen** واژه ی **Nonsense** را آورده که در متن به معنای به درد نخور است.

– دوم انبوه ارجاعات در این متن است. نایاکوف براستی با شهامت زیاد، و به وفور، از شعر شاعران و نوشته های نویسندگان وام گرفته است و حتی بارها در این متن شاهدیم که نام شاعران و نویسندگان، به خلق ایده ای در ذهن نایاکوف کمک کرده است. اگر آثاری مثل اشعار الیوت و رمان های جویس مملو از ارجاعات اسطوره ای است، لولیتا متنی است که در سطح بالای کمی، پذیرای سطور ی از آثار دیگران است. مترجمان و پژوهشگران بخش بزرگی از ایین ارجاعات را ردیابی کرده‌اند. برخی از نویسندگان و شاعرانی را که نایاکوف به آثارشان استناد کرده نام می‌بریم: ادگار آلن پو (در چندین نوبت)، جان کیتز شاعر انگلیسی، هرمان ملویل، فروید، رابرت براونینگ، ژرژ بیزه و اثرش با نام ابرای کارمن، گوته و خاصه آن مشهورش ورتز، بایرون، روسو، فیتز جرالد، لوییس کارول، شاتو بریان ، کاتولوس شاعر رومی پیش از میلاد، استیونسون، بودلر، هوسمان، گانفرید آگوست برگر شاعر المانی قرن هجدهم، الیور گلد اسمیت شاعر ، موریس لبلان نویسنده فرانسوی قرون هجده و نوزده، رونسار شاعر فرانسوی، ریچارد شریدن، برنارد شیا، آلفرد دومسه، ویلیام بلیک و بسیاری دیگر از شاعران و نویسندگان. آنچه عجیب است و نشان از اعتماد نایاکوف به خواندگانش دارد آن است که او هیچ نیازی به ذکر توضیح در پاروقی ندیده است. در حالی که برای درک حداکثری این اثر، خواننده نیازمند آشنایی نسبی با آثار مشهور متنور و منظوم اروپا و امریکا در چند قرن اخیر است.

چیزی که شگفت آور است، سخنانی است که نایاکوف در یک مصاحبه در باره ی داستایفسکی به زبان آورده و گفته است: “غیر روس‌ها دو چیز را در باره ی داستایفسکی متوجه نیستند. یکی این که همه ی روس‌ها به اندازه ی امریکایی‌ها عاشق داستایفسکی نیستند، دیگر آن که آن‌هایی هم که عاشق اویند به او به عنوان کسی با نیروی سحرآمیز احترام می‌گذارند نه هنرمند. او یک پیامبر بود، یک روزنامه نگار عامه پسند، یک بازیگر کمدی بی‌دقت. قبول دارم که بعضی از صحنه‌هایی که آفریده، برخی از بحث های کمدی اش، بسیار سرگرم کننده‌اند، اما قاتل های حساس و روسی‌های پرشورش چیزی نیستند که بشود یک لحظه تحمل شان کرد.” دست کم این خواننده نمی‌توانم.”



و باز هم مثل بسیاری از رمان های مطرح و مشهور، سوالی که در مقایسه ی میان مطالعه‌ی این رمان با مشاهده ی فیلمی که بر اساسش ساخته‌اند پیش می‌آید این است که آیا سینما جای کتاب را می‌گیرد؟ (و معلوم است در این‌جا منظور رمان و داستان است). پاسخ به گمان من این است: برای اذهان تنبل آری. اما برای ذهن های مستقل و مغرور خیر! یک ذهن تیز و عادت شکن، در هنگام مطالعه ی یک رمان، فضاها و چهره ها و حالات و اطوار قهرمان‌ها و ... را بازسازی می‌کند و هنگام تماشای فیلمی که بر اساس یک اثر داستانی ساخته‌اند، بسیاری از چهره‌ها و ایفای نقش‌ها و مکان‌ها و ... را که با ذهنیت کارگردان همخوانی دارند، با فضای ذهنی خود همراه یا مخالف می‌بیند و به طور مداوم ذهنیت خود را در تقابل با توافقی با ذهنیت کارگردان، به مقایسه ی او می‌دارد که حاصل آن در اکثر موارد ناراضیاتی است و عدم تطبیق ذهنیت مخاطب با ذهنیت کارگردان. و این به باور من دلیل برتری افرادی است که پیش از مشاهده‌ی فیلمی که بر اساس یک رمان مشهور ساخته‌اند، به مطالعه ی رمان پرداخته است!

روزنه

شنبه ۲۸ آذر ۱۳۹۴

۳ موانع نقد(۳):

در نوشته ای دیگر به دو مورد از موانع نقد اشاره کردیم. این بار نیز به دو مورد دیگر از این موانع می‌پردازیم. مسلم است که شدت و ضعف تاثیر این عوامل متفاوت است، هر چند هر عامل می‌تواند از عامل دیگر متاثر باشد یا بر دیگری تاثیر گذارد.

اول: یکی از پیامدهای دوره ی بورژوازی، رواج فردیت و فردگرایی است. توده های منفصل و استیگنی‌شان به زمین و ارباب و آب و هوا و ... امکان هر گونه عرض اندام و نفرد و خودنمایی‌های فردی را از ایشان گرفته بود، جای خود را در دوره ی سرمایه‌داری به گروه‌های وسیع و متعددی دادند که شهرها بسیار به هم نزدیک‌تر شده و سرنوشت شان به شدت به یکدیگر گره خورده بود و رشد فنون و علوم و حمل و نقل و ... به آن‌ها نیز نصیبی از افزایش های تولید و انباشت سرمایه و سهولت‌های توزیع اعطای می‌کرد. ایجاد باشگاه‌هایی که بر اساس تعدد صنف و یا هم گروهی اقشار و طبقات در شهرها تشکیل می‌شدند و رشد احزاب و توزیع عملی اندیشه های لیبرالی در زمینه ی مشارکت مردم در سرنوشت شان به همراه بسیاری عوامل دیگر، به رشد فردیت دامن زدند. تجربه نشان داده است که هر جامعه ای که این فردیت را محترم شمرده است، از سلامتی روانی برخوردار بوده و ارتباط حداکثری میان دستگاه های دولتی و قوانین وضع شده از یکسو، با مردم همان جامعه از سوی دیگر برقرار شده است. نمی‌خواهیم وارد جزئیات و توصیف و توضیح این مورد شویم، خواننده می‌تواند با یک پی گیری ذهنی نتیجه را دریابد. اما اصرار ما بر این است که به دلیل عدم

رشد متوازن اقتصادی و سیاسی در دوره ی پهلوی، این فردگرایی در مسیر معتدل و پایسته قرار نگرفت. بسیاری از بزرگان در شاخه‌های مختلف علمی و عملی، آن‌گونه که باید مورد توجه و تمجید و تسویق قرار گرفتند و نتوانستند از این مرحله ی اول که باید به تأمین نیازهای علمی در میان خودمان، کاملاً شود عبور کنند و تا امروز، همچنان با جامعه ای روبرو هستیم که صغیر و کبیرش احساس و بیان می‌کنند که حق من آن‌گونه که باید ادا نشده است و قدر ندیده‌ام! این عامل را در عدم پذیرش حتی معتدل ترین نقدهای علمی در میان خودمان، کاملاً جا روبرو می‌شویم. این فردیت باید سیراب شود تا به مرحله ی درک و احترام به منافع جمعی برسی و خود را مرکز عالم نپنداری!

دوم: پیامد عدم رشد متناسب سیاسی – اقتصادی، بالطبع عدم رشد متناسب فرهنگی است. رابطه ی مستمر و زوایای کار و اندیشه‌ی که باید منجر به تولید و بازتولید فرهنگی بر اساس نوع رشد نامتوازن اقتصادی و اجتماعی سروراک داشته باشیم دچار اختلال شده و در زمینه های مختلف آثار خود را نشان خواهد داد. یکی از بارزترین و محسوس ترین آن‌ها که خیلی هم بر سر زبان‌ها افتاده است، عدم رشد مطالعه می‌باشد.

برای روشن تر شدن موضوع مثالی می‌زنیم: در جلسات نقد و بررسی آثار این و آن چه اتفاقی باید بیفتد و عملاً ما با چه رویوادی مواجهیم؟ آنچه باید اتفاق بیفتد آن است که کتاب مورد نظر برای جمعی که خواستار حضور در جلسات نقد و بررسی هستند معرفی شود، و لازمه ی این کار آن است که هر یک از حاضران در جلسه ی مورد نظر، کتاب را با دقت خاص مطالعه کنند تا هم بدانند منتقد چه می‌گوید و چه را نقد می‌کند و هم خود آن‌ها با نگاهی انتقادی به سخنان منتقد گوش بسپارند. اما در عمل با چه چیزی مواجهیم؟! جمعی که اکثر آن‌ها مورد نظر را نخوانده‌اند به نقدی گوش می‌سپارند که از اصل اثر بسی خبرند! در حقیقت حاضران در یک جلسه ی معرفی کتاب شرکت کرده‌اند و نه در حالی که جسسه ی نقد حضور بسیاری از این افراد یا به خاطر روابط عشیره ای است و یا دلایل دیگر که وارد نمی‌شویم.

در چنین جامعه ای هر کس خود را مجاز می‌شمرد در هر بحث تخصصی داخل شود و جایی برای **تذمذم** دائم باقی نمی‌ماند. همچنان که عدم تعمیق افراد و دانش های سطحی باعث می‌شوند تا چیزهایی را بپذیریم که نمی‌باید و چیزهایی را کنار نهمیم که ...! در حالی که نقد به معنای وجدان و آگاه جامعه است، نه گفتن است به هر چه به درستی اثبات نشده است، برای خوشتن و حقیقت ارزش قائل شدن است و حقیقت را از فرد برتر دانستن! اعلام بیادری و آگاهی است و اعلام حضور وجدان های بیدار است تا هر کس در هیأت نویسنده و شاعر و هنرمند و ... هر چیزی را بدون استناد و استدلال منتشر ننماید و همواره سنگینی سایه ی نقد را بر بالای سر خود احساس کند.

و دامنه ی فقیر فرهنگی متاثر از عدم تناسب رشد در سطوح مختلف، بسیار وسیع است. نمونه راک در جوامع سنت زده ای که شعور و آگاهی و درک کودکان را عملاً فاقد ارزش دانسته و کودکان همواره برای فکر اقدام در سادۀ اعمال چشم به دهان و زبان آنان دوخته‌اند که باید ساده‌ترین خطوط را برایشان ترسیم کنند، کودکانی که همواره موظفند یا از کلیم مدرنس و بی‌ارزش خویش فراتر نگذارند، از چنین کودکی چگونه منتقدی پدید خواهد آمد؟ و چنین جامعه ای در چه عواملی سیر می‌کند مگر دوره ی کودکی، دوره ای که همواره نیازمند وجود قیّم است!